

سرگذشت مرد خسیس

میرزا فتحعلی آخوندزاده

سرگذشت مرد خسیس از کتاب «تمثیلات» نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده و ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی است که در سال 1291 هجری قمری در «مطبعه طهران» به چاپ رسیده است و ما همین چاپ را مأخذ قرار داده‌ایم. ضمن حفظ اصالت ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی، اصلاحاتی در رسم الخط نمایشنامه برای بهتر خواندن داده‌ایم و هر کجا که ابهامی هم وجود داشت، به نسخ چاپی نمایشنامه؛ چاپ «خوارزمی» به تصحیح علیرضا حیدری و چاپ «اندیشه» با مقدمه باقر مؤمنی و ترجمه عبدالکریم منظوری خامنه رجوع کرده و آنها را میان [] آورده‌ایم.

افراد اهل مجلس

حیدر بیگ

صفر بیگ بیگهای آنجا

عسگر بیگ

صونا خانم نامزد حیدر بیگ

طیبه خانم مادر صونا خانم

حاجی قره سوداگر

خداوردی مؤذن

تکذبان زن حاجی قره

کر معلی نوکر حاجی قره

اوهان یوزباشی قراولان

سرکز

قهرمان

قراپت

و شش نفر قراولان دیگر

آلاکیل و مگردیچ زار عین طوغ

مووراو حاکم

خلیل یوزباشی که همراه مووراو است

نچالنگ سرتیپ

یساول

و سایر عمله مووراو و نچالنگ

مجلس اول

(واقع می‌شود در کنار اوبه حیدر بیگ در زیر درخت بلوط. حیدر بیگ در صفر بیگ هر دو مکمل و مسلح، چست و چابک، در شب مهتابی از خانه بیرون آمده در کنار اوبه صفر بیگ به سر سنگی نشسته و حیدر بیگ روبروی او به حالت غمین حرف می‌زند.)

(حیدر بیگ) خدایا این چه عصریست، این چه زمانه‌ایست؟ مرد از قدر و قیمت افتاده، نه سواری به کار می‌خورد، نه تیراندازی طالب دارد، نه جوانی را قیمتی مانده است و نه بهادری را حرمتی باقیست. مثل زنها بایست صبح تا شام و از شام تا بامداد میان آلاچیق محبوس باشی، آدم از کجا دیگر زندگانی بکند، پول پیدا نماید، دولت دست بیاورد. روزهای گذشته، دوره‌های پیش، میان هر هفته یا ماهی یک دفعه لاقل آدم کاروانی می‌چاپید، اردویی می‌زد، چپاولی می‌کرد. حال نه کاروان می‌توان چاپید نه اردویی داغان توان کرد، نه جنگ قزلباشی نه دعوی عثمان لویی. اگر بخوای نوکر هم بشوی به جنگ بروی، باید سر این لزگیهای لات و لوت بروی. اگر به هزار زحمت یکی را از سوراخ کوهها در بیاری جز انبان کهنه و لوله شکسته چیز دیگر به دست نخواهد افتاد. کو دعوی قزلباش و عثمانی [که] همه قراباغ را با طلا و نقره پر کند. الحال هم خیلی خانه‌ها هست که از چپاو [ل] اصلاندوز نان می‌خورند. اولاد اصلان بیگ باز دیروز در بازار «آغچه بدیع» یراقهای نقره که پدرشان از عثمانلو، آله [غارت] کرده بودند، می‌فروختند. باز [اگر] یک همچو دعوی اتفاق بیفتد پیش از همه جلو دسته و ایستم، هنری نمایان کنم که رستم دستان

هم نکرده باشد. کار من این است نه اینکه نچالنگ مرا صدا کرده است می‌گوید: حیدر بیگ راحت بنشین، دلگی مکن، راه نزن، دزدی نرو. پشمانم کرد که گفتم بلی نچالنگ، ما هم به این کارها راغب نیستیم، ولی به شما لازم است که امثال ما مردمان نجیب را به لقمه نانی راهنمایی بفرمائید، کار و شغلی بدهید که نان و آشی داشته باشد. گوش کن ببین چه جواب داد به من: حیدر بیگ زراعت بکن، باغ بکار، داد و ستد برو، خرید و فروخت بکن. گویا که من «بانازور» ارمنی هستم که هر رو تا شب خیش برانم. یا اهل لنبرانم، کرم پیله گناه دارم و یا لکم، پیلهوری بروم. عرض کردم: نچالنگ، هیچ وقت از جوانشیر برزگری و بازارگانی دیده نشده. پدر من قربان بیگ، خدا رحمتش کند، این کارها را نکرده است. من هم که پسر او هستم هرگز از این کارها نخواهم کرد. اخمش را ریخته، روش را برگردانده، اسبش را می‌برد و رفت.

صفر بیگ این حرفها فایده ندارد. آدم که گوشت دزدی نخورد، اسب سوار نشود، از زندگانی خود چه لذت می‌برد؟ و در روی دنیا برای چه راه می‌رود؟ شب گذشت، عسگر بیگ نیامد. نمی‌دانم برای چه دیر کرد. ها آنست آمد!

(در این حال عسگر بیگ می‌رسد.)

(عسگر بیگ) حیدر بیگ من هم حاضریم. می‌روید، بسم‌الله، راه بیفتید. پس چرا غمگینی؟ همچو فکری به نظر می‌آید. (حیدر بیگ) والله نمی‌دانم کدام ذهن لق حرف مفت زن مرا به نچالنگ نشان داده است، آمده بودم میان بلوک گردش کند. امروز از کنار او به ما می‌گذشت مرا صدا کرده می‌گوید: حیدر بیگ دزدی نرو، راهزنی نکن.

صفر بیگ په، یعنی از گرسنگی و برهنگی و بگذرانی کردن بمیر؟

(حیدر بیگ) البته همچو می‌گوید. دیگر گویا که در همه قرا باغ همه این دزدیها را حیدر بیگ می‌کند، اگر او از دزدی دست بردارد، ولایت آسوده خواهد شد. دزدی بز و میش هم برای ما دشخار [دشوار] شده است. حالا هم معطل و فکری مانده‌ام. اگر برویم دختره را برداریم بیاریم می‌ترسم پدر مادرش شکایت کنند، باز باید فراری بشوم. (عسگر بیگ) حیدر بیگ همه قرا باغ می‌داند دختره را پدر مادرش به تو داده است. نمی‌فهمم چه باعث شده است که باید پنهانی برداری بیاری؟

(حیدر بیگ) چه باعث خواهد شد؟ پول ندارم خرجش را بکشم، عروسی بکنم بردارم بیاورم. لابد شده‌ام! باعث بی‌پولیست دیگر. برای این، صفر بیگ مصلحت همچو دید که بردارم بیارم خرج عروسی از گردنم بیفتد. اما این عمل برای من بدتر از مرگ است که بگویند پسر قربان بیگ پول پیدا نکرد عروسی کند، نامزدش را برداشت گریخت. چون صفر بیگ گفت از ترس اینها را بهانه در می‌آوری به جهت آن غیظ کرده، به گردنم وارد آمده است. پی شما فرستادم که تو هم به من همراهی بکنی.

(صفر بیگ) من چرا می‌گویم؟ خودت پیش من آه، اوه کردی که دو سال است نمی‌توانی عروسی بکنی نامزدت را بیاری. گفتم می‌خواهی من هم بیایم برویم برداریم بیاریم؟ خودت بدان، از برای من چه تفاوت می‌کند؟ (عسگر بیگ) حیدر بیگ از این نیت بیفت. پانزده روز به من مهلت بده، من خرجی عروسی ترا پیدا می‌کنم موافق قاعده عروسی بکن نامزدت را بیار.

(حیدر بیگ) از کجا پیدا می‌کنی؟

(عسگر بیگ) تا پانزده روز تبریز می‌رویم بر می‌گردیم. مال فرنگ می‌آوریم. یکایک منفعت می‌کند. می‌فروشیم از منفعت او عروسیت را بکن.

(حیدر بیگ) خوب آوازه می‌خوانی اما صدات می‌گیرد. در تبریز مال مفت ریخته‌اند ما برویم جمع کنیم برداریم بیاریم؟ (عسگر بیگ) البته ما مفت کجا بود؟ باید پول داد خرید.

(حیدر بیگ) عجب حرف می‌زنی ماشاءالله. من پول را از کجا بیاورم؟

(عسگر بیگ) مگر من از خودم پول دارم؟ حرف من این است، حاجی قره آغچه بدیعی، مرد سوداگر پولدار است. از او بگیریم برویم مال بیاریم بفروشیم. پول او را رد می‌کنیم، نفعش از برای ما می‌ماند.

(حیدر بیگ) می‌گویند حاجی قره خلی مرد خسیس است. به کسی پول نمی‌دهد.

عسگر بیگ هر قدر خسیس است دو آنقدر طمع‌کار است. تطمیع می‌کنیم با خودمان شرکت کند. به خاطر شراکت که همراه ما برود به ما هم پول می‌دهد. من درست می‌کنم.

حیدر بیگ خوب اگر به خودت خاطر جمعی داری، من راضیم. اما باید دختره را ببینم حالیش بکنم. قول داده‌ام. امشب انتظار مرا می‌کشد.

(عسگر بیگ و صفر بیگ) بسیار خوب. بسیار خوب، خیلی خوب شد.

(حیدر بیگ) پس شما بروید من خودم می‌آیم شما را پیدا می‌کنم با هم می‌رویم پیش حاجی قره.

(عسگر بیگ و صفر بیگ) خدا حافظ شما. ما رفتیم دیگر، اما صبح زودتر بیایی.

(می‌روند در این حال مجلس تبدیل یافته از دور آلاچیقی نمایان می‌شود و به مسافت ده قدم دور از آلاچیق، به پشت بته‌ها صونا خانم به وضع فشننگ لباس سفر پوشیده، چادر شب ابریشمی در سر کرده، گاهی نشسته، گاهی ایستاده از

پناه بوته‌ها این سو آن سو نگران و چشم به راه است.)

(صونا خانم) خدایا، ببینی باز چه شد که نیامد. شب از نیمه گذشت هنوز پیداش نیست. سفیده صبح می‌زند، حالا صبح می‌شود. نمی‌دانم چه بکنم. کمی هم وا می‌ایستم، اگر نیامد چاره ندارم باید برگردم باز بروم آلاچیق. (برخاسته این طرف آن طرف نگاه می‌کند، باز می‌گوید) خیر نیامد. یقین که دیگر نمی‌آید. بی‌شک نخواهد آمد. ببینی باز به کدام دیوانه از خدا بی‌خبر دچار شد، تابیدند کشیدند بردند به دزدی گاو خر. اگر نه تا حال می‌بایست بیاید. از عهده‌اش که نمی‌توانم برآیم. اگر این دفعه هم بشناسندش باز باید از نو فراری شود، روز مرا سیاه کند. باز دو سال دیگر توی خانه پدرم دوستاق بمانم. به خدا که دیگر پایش بلند نمی‌شوم. هرگز سر راهش نمی‌نشینم. می‌روم به یکی دیگر شوهر می‌کنم. فکرش اینست خانه پدرم سر مرا سفید کند. (می‌نشیند زمین بار دیگر). آیه، چه وسوسه‌ها به خیالم می‌رسد. انشاءالله که نمی‌رود. به من قسم خورده که تا ترا نبرم هرگز به دزدی بره هم نروم. بی‌شک چیز دیگری باعث تاخیر او شده است. واه، حالا پشت بوته گوش بدهد، بشنود که من می‌گویم می‌روم به یکی دیگر شوهر می‌کنم باور می‌کند. نه البته باور نمی‌کند. می‌داند که دروغ می‌گویم. حوصله‌ام تنگ می‌شود هر چه به دهنم می‌آید می‌پرانم. آه، صدای پا می‌آید.

(در این حال از پشت بوته حیدر بیگ سواره پیدا شده از اسب پیاده می‌شود.)

(حیدر بیگ) صونا خانم!

(صونا خانم) حیدر تویی؟

(حیدر بیگ) منم.

(صونا خانم) تنهائی؟ پس رفیقات کو؟

(حیدر بیگ) رفیق ندارم. تنها آمده‌ام.

(صونا خانم) باز این چه حرفی است می‌گوئی؟ پدرم، برادرانم همه توی آلاچیق خوابیده‌اند. همچو که دیر آمده‌ای، الآن هم دم صبح است، بیدار می‌شوند، مرا که خانه ندیدند خواهند فهمید. بی‌شک سوار شده شما را عقب کرده مرا از دست تو خواهند گرفت. بعد از آن دیگر تا قیامت نمی‌توانی روی مرا ببینی.

(حیدر بیگ) هنوز برای بردن تو نیامده‌ام؟ نترس؟

(صونا خانم) (با غیظ) چه طور؟ برای بردن تو نیامده‌ام؟ چه می‌گویی؟

(حیدر بیگ) بهتر از این مصلحت دیده‌ایم. گوش بده...

(صونا خانم) هیچ مصلحتی نیست. ببینید، زحمت کشیده‌اید اسب را پیش بکش، خواه رفت. من دوباره نمی‌توانم به آلاچیق برگردم.

(حیدر بیگ) تأمل بکن. حرف می‌زنم گوش بده.

(صونا خانم) (جلو اسب را گرفته) گوش نمی‌دهم. رکاب را بگیر سوار بشوم. حرف را توی راه می‌گویی.

(حیدر بیگ) (بازویشرا گرفته) دختر تعجیل مکن، گوش بده بین چه می‌گویم.

(صونا خانم) صبح روشن می‌شود. وقت درنگ کردن نیست، حرفت را بعد بگو.

(حیدر بیگ) دختر آرام بگیر بگویم. پول پیدا کرده‌ام می‌خواهم موافق قاعده با عادت ایلیت عروسی کنم ببرمت. دیگر

برای چه نصف شب بردارم بیرم. کسی که ترا از دست من نمی‌گیرد؟

(صونا خانم) دروغ می‌گویی. پول پیدا کن در این دو سال هم پیدا می‌کرد. من عروسی نمی‌خواهم، می‌خواهم به همین

طور بروم. تنها من نیستم که با تو می‌روم، روزی صد تا در این ملک دست هم گرفته در می‌روند. عار که نیست. از

بیست تا دختر یکی را طوی نمی‌گیرند. همه به همین طورها می‌روند.

(حیدر بیگ) جان من، عزیز من، آنها که دست هم را گرفته در می‌روند، پدر مادرشان میل ندارند، اذن نمی‌دهند. دختره

را چاره از همه جا بریده لاید می‌شود، در می‌رود. پدر مادر تو که خودشان ترا به من می‌دهند. نمی‌گویند بی‌حیا دیگر

این چه حرکتی بود کردی؟ ما را رسوا نمودی؟ آن وقت چه بگویم؟

صونا خانم (قدری به فکر رفته) پول از کجا پیدا کرده‌ای؟

(حیدر بیگ) ده بنشین زمین، گوش بده بگویم از کجا پیدا کرده‌ام!

صونا خانم (می‌نشیند) خوب بگو ببینم!

(حیدر بیگ) می‌دانی که مال فرنگ در این جا چه قدر گران و با صرفه است برای فروشنده.

(صونا خانم) آیه، نمی‌دانم با مال فرنگ چه سر و کاری داری؟ تاجر که نیستی این حسابها را ملاحظه بکنی. بگو ببینم

پول چقدر پیدا کرده‌ای؟

(حیدر بیگ) آخر گوش بده بفهم که چه می‌گویم. دولت روس چیت فرنگ را قدغن کرده است. کسی از ترس نمی‌تواند

برود بیاورد. مگر به اتفاق یک نفر آدم رشید و بهادری جرئت بکند یکبار دو بار بتواند بکشد بیاورد.

(صونا خانم) ای مرد به من چه روس مال فرنگ را [قدغن] کرده است. به چه کار من می‌خورد؟ خدا بکند که چیت

پوشیدن را از بیخ به مردم قدغن بکنند. حرف خودت را بزنی بگو ببینم پول از که گرفته‌ای؟
(حیدر بیگ) دختر نمی‌گذاری که حرفم را تمام کنم. اما مردمان اینجا چنان به چیت‌های فرنگ حریصند که هر وقت
هر جا می‌بینند دیگر به روی حریر و پرند نگاه نمی‌کنند. عسگر بیگ می‌گوید هم ارزانست و هم قشنگست، و رنگش
هم نمی‌رود. زنها برای این چیت‌ها بی‌اختیارند، هیچ چیت روسی را اعتنا ندارند.

(صونا خانم) آخر به من چه؟ چیت فرنگ یا چیت روس هر دو به جهنم! حرف خودت را بزنی.
(حیدر بیگ) می‌گویند زن نچالنگ هم پنهانی از شوهرش همیشه چیت فرنگ می‌خرد می‌پوشد. حاجی عزیز در این
نزدیکی بیست تومان چیت فرنگ [بهش] فروخته است.

(صونا خانم) به جهنم بفروشد! بگور سیاه بفروشد! نمی‌دانم این صحبت چیست، از کجا به مغز این فرو رفته است؟
حیدر دماغت ناخوش شده است، چه چی می‌گویی؟

(حیدر بیگ) هر چه می‌گویم آخر حالت می‌شود که چیت فرنگ در اینجا چه قدر مرغوب است؟

(صونا خانم) به چه کار من می‌خورد حالیم بشود؟ چیت فرنگ خرید و فروش خواهم کرد؟

(حیدر بیگ) خیلی خوب، ده گوش بده. اگر من یک دفعه بروم چیت فرنگ بیاورم به بزازه‌ها بدهم، خرج دو همچو
عروسی را درمی‌آورد یا نه؟

(صونا خانم) از آن وقت تا حال هن هن، این را می‌خواستی بگویی؟ بارک‌الله منم می‌گفتم راستی راستی جوان پول
پیدا کرده است. مال فرنگ گویا صحرا ریخته است این برود جمع کند بیاورد. پاشو برویم پاشو بس است. حالا است
که دم صبح روشن می‌شود.

(حیدر بیگ) پول پیدا کرده‌ام! دروغ نمی‌گویم!

(صونا خانم) پول پیدا کرده‌ای، عروسیت را تمام کن. به مال فرنگ دیگر چرا می‌دهی؟

(حیدر بیگ) آخر قرض کرده‌ام. صاحبش به شرط این می‌دهد که مال فرنگ بیاورم، نفع آن را قسمت کنیم. نمی‌دهد که
عروسی کنم!

(صونا خانم) من با این نفعها نمی‌خواهم عروسی کنم. پاشو برویم. اگر مال فرنگ همچو مداخل دارد، صاحب پول چرا
با تو قسمت می‌کند؟ نمی‌رود خودش بیاورد همه خیرش را خودش ببرد؟

(حیدر بیگ) خودش مرد تاجر و تاجیک است. تا با همچو منی همراهی نکند، چه بنیه دارد به آن طرف ارس بتواند پا
بگذارد؟ قزاقها مویش را می‌کنند!

(صونا خانم) قزاقها موی ترا نمی‌توانند بکنند؟

(حیدر بیگ) من دزدی رفته‌ام، صد تا روباه بازی بلدم. من خود را به قزاقها نشان نمی‌دهم تا مویم را بکنند.

(صونا خانم) تو هر وقت به دزدی و راهزنی هم می‌خواستی بروی می‌گفتی کسی مرا نمی‌بیند، نمی‌شناسد. اما باز
می‌دیدند می‌شناختند. دو سال فراری شدی روی خانه ندیدی، حالا پیش روی خودم بیرون آمده‌ای می‌خواهی باز کاری
دست بزنی که فراری بشوی؟ باز مرا با دیده گریان بگذاری؟ من راضی نیستم. نمی‌خواهم عروسی بکنی، پاشو برویم.
(حیدر بیگ) گیرم که عروسی نخواستی. نان هم نمی‌خواهی؟ نباید من یک راه مداخلی داشته باشم؟

(صونا خانم) خدا کریم است [گرسنه] که نخواهیم ماند!

(حیدر بیگ) دیگر چه طور گرسنه نخواهیم ماند؟ می‌گویی دزدی نرو، مال فرنگ نیار! نان که از آسمان نمی‌بارد!

(صونا خانم) صبح شد، پاشو برویم! مرا ببر توی خانه‌ات بگذار، بعد از دو هفته می‌خواهی برو پی مال فرنگ.

(حیدر بیگ) چونکه رخصت می‌دهی، این هفته را هم درخانه پدرباش. اگر بعد برای تو عروسی نکردم نبردم، پس
کمتر از من کسی نیست.

(صونا خانم) نمی‌خواهم، نمی‌خواهم! من الانه خواهم رفت! پاشو برویم!

(حیدر بیگ) دورت بگردم، دردت به جانم. پایت را می‌بوسم، قربانت می‌روم. دو هفته مهلت می‌گیرم، صبر کن. والله
بعد از دو هفته عروسی کرده می‌برمت. خاطر جمع بی‌عروسی و اینطور بردن تو از برای من از مرگ بدتر است.
پیش پدرمادرت مرا خجالت نگذار!

(صونا خانم) دو هفته صبر کردن برای من از عذاب جهنم مشکل‌تر است. دیگر تاب نمی‌توانم بیاورم. پاشو برویم!

(حیدر بیگ) ترا به خدا حرف مرا بشنو، قبول کن!

(صونا خانم) (بنا می‌کند به گریه کردن) حیدر همچو می‌شود دلت از من سرد شده است.

(حیدر بیگ) صونا خانم، دلم را خون مکن. حالا که دوام نمی‌کنی ده پاشو سوار شو برویم!

(صونا خانم) می‌خواهد پا به رکاب بگذارد، در آن حال صبح سفیده زده، طیبیه خانم مادر صونا خانم از آلاچیق بیرون
آمده صدا می‌زند؛ صونا، صونا... هوی!

(صونا خانم) ای وای جانم! نهنه‌ام صدا کرد. دیگر نمی‌توانم بروم!

(زود خود را می‌چسباند به زمین.)

(حیدر بیگ) اه، اه، دختر پس من چه کنم؟
(صونا خانم) دیگر برو وانایست! نم الان می آید این سمت!
(حیدر بیگ) پس کی بیایم؟
(صونا خانم) دیگر هیچ وقت نیا، برو! مرا دیگر نمی توانی ببینی.
(حیدر بیگ) صونا حرفت را برگردان، اگر نه این خنجر را پیش رویت می زنم سر دلم، خودم را می کشم.
صونا خانم نه نه، به خاطر خدا! برو پی مال فرنگ بعد برگرد بیا عروسیت را بکن. برو نم ترا نبیند. خودت را چرا می کشی؟ من با بخت سیاه خود بودم.

(حیدر بیگ گردنش را بغل گرفته، رویش را بوسیده).

(حیدر بیگ) حالا می روم. دیگر دردت به جانم، غصه نخور، خودت اذن دادی.
(طیبه خانم) ای دختر صونا کجائی؟

(حیدر بیگ زود سوار شده هی کرده دور می شود).

(صونا خانم) ای ننه اینجایم، می آیم.

(طیبه خانم می رود نزد او).

[طیبه خانم] این دختر این وقت در این بیابان کارت چه بود؟
(صونا خانم) ای ننه جان، روز اینجا قالیچه انداخته نشسته بودم. شب خاطر آمد قالیچه اینجا مانده است، از رختخواب که پا شدم، آدمم بردارم که اول صبح دچار گاو [گلیها] و و گاو ساله چرانها می شود می برند. قالیچه را برداشتم می آمدم، لنگه کفشم از پایم در رفت. تاریکست نمی توانم بجورم.

(خم می شود به جستن کفش).

(طیبه خانم) پات را نمی توانی درست زمین بگذاری؟ کدام طرف افتاد؟
(صونا خانم) همین جا افتاده ها.

(دست به زمین می مالد. طیبه خانم هم کج می شود).

[طیبه خانم] اگر اینجا افتاده است پس کوش؟
(صونا خانم) ها، ببین، این است جستم!

(لنگه کفش را دست گرفته نشانش می دهد).

(طیبه خانم) ده پا کن برویم.

(صونا خانم کفش را پا کرده همراه مادرش می رود).

«برده می افتد»

مجلس دویم

(واقع می شود در قریه آغچه بدیع، میان دکانی که قدری قدک، کرباس، شله و چیتها وسط ریخته شده و حاجی قره نیم ذرع دست گرفته، بی دماغ و ملول نشسته است).

حاجی قره (پیش خود تنها) خدا خراب کند همچو بازار را. ببرد چنین بده بستان را. سگ پدری قدک و شله فروش انگار کن دستش سرب بوده است. سه ماه است در قلعه جنس خریده ام آورده ام، هنوز پنج توپ فروش نکرده ام. کسی

نیست که بر روی مال نگاه کند. دولت روس! داد و ستد بالمره بریده شده، جنس مثل میراث گشته. طاعون آنجا ریخته کسی نزدیکش نمی‌رود. با این بازار تا یک سال دیگر این مال فروش نخواهد رفت، تمام نخواهد شد. خانه خراب شدم. رفت. این چه کاری بود که سر من آمد. پانصد منات پول نقد بدهی، مداخل و منفعت پول جهنم، مایه هم دست نیاید. همچو چیزی کجا دیده شده؟ که نشان می‌دهد؟ خانه‌ات خراب شود چیت فروش. دردت را خدا بندد شله فروش، چادره فروش! آه هرگز خیر نبینی انشاءالله! صحیح و سالم منفعت مالت را نخوری همچو که فروختی. اوف، اوف... (دست تأسف به زانو می‌زند.) بی‌مروت صد بار قرآن خورد، پیغمبر یاد کرد که بسیار مال رواج است. در بازار آنچه بدیع در عرض سه روز همه را می‌فروشی. سه روز سه ماه شده، سه ماه هم سه سال خواهد شد. این مال مشکل فروش برود. خوب مغیوم کرد. از این قرار درست صد منات ضرر دارم. این درد مرا بی‌شک خواهد کشت.

(در این حال غفلتاً خداوردی مؤذن می‌رسد.)

[خداوردی] سلام عليك حاجي آقا. اسم شريف پدرت چیست؟
(حاجي قره) عليك السلام آقا. ناشور فرموديد توي چند؟
(خداوردی) خیر عرض کردم اسم شريف ابوي را بفرومائيد.
حاجي قره می‌خواهی چه کنی؟ به اسم پدر من چه کار داری عزیز من؟
خداوردی من چه کار دارم؟ سوره جمعه خوانده‌ام، می‌خواهم برای پدرت فاتحه بدهم.
حاجي قره بفرو ما این عمل خیر از کجا به خیال شريف شما رسیده است؟ بسیار خوب خیلی مرا خوشحال کردی.
خداوردی از کجا به خیال من رسیده است؟ بسیار خوب، امروز صبح از در خانه ما می‌گذشتید به بنده زاده نفرموده‌اید که به پدرت بگو سوره جمعه به پدر من تلاوت کند، بیاید يك عباسي می‌دهم.
حاجي قره من؟ يك عباسي؟ چه طور؟ چه می‌گوئی؟ دیوانه نشده‌ای که؟!
خداوردی حاجي هنوز دیوانه شدن من جهتي پیدا نکرده است. خودت سفارش کرده‌ای پسر من هم به من گفته است، سوره را هم خوانده‌ام. اگر عباسي را ندهی آن وقت دیوانه خواهم شد.
حاجي قره مردکه، سر خود ترا چه شده بود به پدر من قرآن بخوانی؟
خداوردی من هرگز سر خود نخوانده‌ام. تو گفته‌ای، من هم خوانده‌ام.
حاجي قره من هیچ وقت همچو حرفي نزده‌ام و هرگز محال است که بزمن. از من همچو کاری نشده است: من همیشه خودم برای پدرم قرآن خوانده‌ام ولیکن هیچ نشده است که پول بدهم قرآن بخوانند. در عمرم نکرده‌ام و هرگز هم به خیالم نیامده است که بکنم.
خداوردی حاجي يك عباسي مگر چه چیز است این قدر حرف بزنی؟ نگفته باشی هم نقلي ندارد، يك عباسي را مرحمت بکن بروم. اگر چه پسر من مخصوصاً شما را می‌گفت و نشان می‌داد.
حاجي قره عزیز من، پسر من مشتبه شده است. احتمال دارد کسی دگر گفته باشد برو پیدایش کن عباسي را بگیر. من به این کساد بازاری يك شاهي ندارم، يك عباسي را از کجا بیارم به شما بدهم؟ امروز دشت هم نکرده‌ام. ترا به خدا جلو دکان را نکیر، مشتري می‌آید رد می‌شود.

(خداوردی می‌رود. بعد عسگریگ و صفریگ و حیدریگ می‌آیند.)

عسگریگ سلام عليكم حاجي.
حاجي قره (سرش را بلند کرده) واه. عليكم السلام! حاجي قربانتان برود. بفرومائيد تو بنشینید.

(بیگ‌ها داخل دکان شده می‌نشینند.)

حاجي قره خوش آمدید. دردتان به جان حاجي، صفا آوردید. دکان از خودتان است. پیشکش شماست. [چپق] میل دارید؟
غلیان می‌فرومائید؟
عسگریگ غلیان می‌کشیم حاجي.
حاجي قره حاضر، الان چاق می‌کنم. دردتان به جانم.

(زود غلیان را چاق می‌کند.)

عسگریگ حاجي حالت بازاریتان چه طور است؟ فروشتان خوب است؟
حاجي قره خدا برکت بدهد. مال که خوب شد بازار کساد نمی‌شود. می‌دانی که من مال بد وارد دکان نمی‌کنم.
روز بروز جنس دکان من فروش می‌رود. دیروز دکان بسیار خالی شده بود، «قلعه» پیغام کردم غلام بچه شما این مال

را تازه فرستاده است. تازه امروز آورده‌ام چیده‌ام. (غلیان را می‌دهد، دست دراز می‌کند از قدک و شله می‌ریزد پیش حضرات) حاجی قربان شما، هر چه می‌خواهید سوا کنید. به خانه کعبه، به بیت‌الهی که رفته‌ام، به قرآن قسم، به حق پیغمبر به مرگ پسر، عروسی «بدل» را ننیم اگر دروغ بگویم. همه آنچه بدیع را بهم بزنی، بهتر از این چیت و قدک یا جور این، هیچ جا، دکان هیچ کسی بهم نمی‌رسد. قماش اینها قماش دیگر دارد، مشتری مجال نمی‌دهد. از این سر می‌آرم، از آن سر می‌برند. فردا اگر اینجا گذرتان بیفتد یکی از اینها را در دکان نخواهید دید. بخرید ببرید! مبارکتان باشد. پولتان حلال است، به مال خوب هم قست شده است.

عسگر بیگ می‌خواهیم چه کنیم حاجی، زحمت بیجا کشیده پارچه‌ها را بهم می‌زنی، اینجا می‌ریزی. حاجی قره (متعجب و اوقات تلخ) چه طور می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر خرید نخواهید کرد؟ شب عید است تدارک نباید ببینید؟ رخت نمی‌خواهید؟

حیدر بیگ خیر حاجی برای رخت خریدن و تدارک عیدی نیامده‌ایم. مطلب دیگر داریم. حاجی قره پول نقد نداشته باشید با روغن گاو هم معامله می‌کنم. بشرطی که روغن خالص گاو باشد. حیدر بیگ ای مرد عزیز، اگر روشن داشته باشیم خودمان می‌خوریم. روغن گوسفند بهم نمی‌رسد تا چه رسد به روغن گاو. عسگر بیگ، گوشت اینجا باشد بین چه می‌گوید.

حاجی قره (اوقاتش تلخ شده) شما را بخدا زحمت بکشید تشریف ببرید، یک وقت دیگر تشریف بیاورید حرف بزیم. در دکان را نگیرید. حالا وقت آمدن مشتری است، می‌آیند. رد می‌شوند.

عسگر بیگ حاجی ما هم مردمانی هستیم، شما را مردی می‌دانستیم که پیشت آمدیم. فروش را یک ساعت دیگر هم می‌توان کرد. چه خبر است؟ ما هم کاری داشتیم که خواستیم ترا ببینیم.

حاجی قره به جان شما، به خدا مجال ندارم. بعد از این باز همدیگر را خواهیم دید. الان تشریف ببرید، زحمت بکشید. حیدر بیگ مرد عزیز می‌خواهی جوابان بکنی؟ تو چه طور آدمی؟ این چه حالتی است تو داری؟

حاجی قره قربانت برم، جواب که نکرده‌ام. خواهش کردم که مرد کاسبم، به ضرر من راضی نشوید. اگر شما نیامده بودید تا حال هفت هشت ده توپ چیت و قدک فروخته بودم.

حیدر بیگ عسگر بیگ عجب ما را پیش آدم آورد. پاشو برویم. اینکه فایده‌ای ندارد. عسگر بیگ شما را به خدا حرف نزنید ببینم. حاجی اگر زحمت نمی‌شود غلیان دیگر به ما بده، بکشیم برویم. حاجی قره به مرگ فرزندم دیگر توی کیسه تنباکو نیست. همه‌اش همان بود. ته کیسه را تکان دادم چاق کردم. تشریف ببرید. خوش آمدید، زحمت کشیدید.

عسگر بیگ راست است وقتی که خدا از آدم گرفت، بنده نمی‌تواند بدهد. من خودم می‌دانم سه ماه است در آنچه بدیع سه توپ چیت و قدک نتوانسته بفروشی. یک عالم ضرر داری. ما آمدیم که درسر پانزده روز صد منات خیر به شما برسانیم. چه فایده بخت کار نکرد. خدا حافظ!

(پا می‌شوند راه بیفتند).

حاجی قره اینجا نگاه کنید ببینم چه می‌گوئید. چه طور سر پانزده روز صد منات؟ یعنی چه؟ عسگر بیگ ما دیگر چه بگوئیم؟ تو که گوش نمی‌دهی، آشکار جواب کرده بیرونمان می‌کنی. حاجی قره ای مرد عزیز، من کی به شما جواب کردم؟ کی بیرونتان نمودم؟ بنشینید پائین برای خدا، فروش امروز هم بدرک! بنشینید ببینم. من ندانستم که شما از حرف من خواهید رنجید اگر نه صد تومان ضرر می‌کشیدم، هرگز به شما نمی‌گفتم بروید. کسی تا حال از من حرف سخت نشنیده، سخنی درشت‌تر از برگ گل به روی کسی نزده‌ام. کلفتی به هیچ احدی نگفته‌ام.

عسگر بیگ خوب حالا که اینطور شد، چشم، باز می‌نشینیم و به شما هم می‌گوئیم که مطلب ما چه بوده است.

(همگی از نو می‌نشینند).

حاجی قره ده بگوئید ببینم، حاجی قربانتان برود. صد منات خیر از کجا پیدا خواهد شد؟ این خیر را که می‌دهد؟ که می‌رساند؟

عسگر بیگ خیر برسان همین مرد است ها، حیدر بیگ.

(اشاره به طرف حیدر بیگ می‌کند).

حاجی قره (به شتاب) از کجا می‌رساند؟ ای قربان تو حیدر بیگ. غلیان چاق بکنم؟ دردت به جانم. حیدر بیگ تو که تنباکو نداشتی؟ از کجا غلیان چاق خواهی کرد؟ حاجی قره کیسه دارد. کاش تو غلیان بکشی.

(زود دست دراز می‌کند از کیسه تنباکو می‌آورد. غلیان را چاق کرده به حیدر بیگ تواضع می‌کند. بعد رو به عسگری بیگ می‌نماید.)

[حاجی قره] ده بگو ببینم چه طور می‌خواهد برساند؟
عسگری بیگ حاجی این همه مال که اینجا ریخته‌ای، یک فروش برای تو منفعت دارد؟
حاجی قره دارد یا ندارد، تو حرف خودت را بزن!
عسگری بیگ حاجی بزن بهادری [حیدر بیگ] را تو که بلدی؟
حاجی قره بلی می‌گویند که بزن بهادر است.
عسگری بیگ همه می‌دانند در همه قرا باغ، هر جا که اسم حیدر بیگ گفته شود مرغ پر می‌اندازد.
عسگری بیگ آدم تا زور هم نداشته باشد نمی‌تواند زر پیدا کند. حالا گوش بده تا بگویم؛ خودت می‌دانی که مال فرنگ در اینجا چه قدر گران و رواج است. در تبریز، چیت ذرعی یک عباسی، اینجا ذرعی سیصد دینار فروش می‌رود. چای گروانکه یک منات، اینجا یک منات و نیم نمی‌گذارند زمین بیفتد. سبب این را می‌دانی برای چیست؟
حاجی قره خیر چه می‌دانم؟
عسگری بیگ سببش این است: از ترس یساولان ارمنی و قراولان گمرکخانه قرا باغ. و از دست قزاقها مرغ نمی‌تواند آن طرف ارس برود.

حاجی قره یعنی شما از مرغ هم تیز پرید، آن طرف ارس بپرید؟
عسگری بیگ البته دستها را به دستها بپوشی است. حیدر بیگ پیش ما باشد، قراول یساول به ما چه می‌تواند بکند؟
حاجی قره قراول و یساول را کنار بگذار. هرگاه قزاقها نباشد، به خدا ماهی دو دفعه تبریز می‌روم برمی‌گردم. قراول و یساول به من چه خواهد کرد؟ من از لطف خدا تنها بیست نفرش را جواب می‌دهم. اما وقتی که اسم روس می‌برند، دلم می‌ترسد. شمشیر و تفنگ اینها این قدرها مرا نمی‌ترساند که آمد و شد مجلس استنطاق لرزه به جان من اندازد.
راستش از این قزاقها باید ترسید که شر و خطا از اینها خارج نیست و نخواهد شد.
عسگری بیگ ای، ما پنجاه تا گذرگاه بلدیم. قزاقها را فریب می‌دهیم، از جانی می‌گذریم که گرد رد پایمان را نبینند تا چه رسد به خودمان.

حاجی قره حالا از این آمدن پیش من غرضتان چه چیز است؟
عسگری بیگ غرضمان این است: از نشستن اینجا جز اینکه پشه به چشم و روت می‌نشیند، مداخلی نخواهی کرد. پاشو پول زیادی بردار، هم برای ما هم واسه خودت، برویم تبریز. ما که از خرید و فروش آنجا سر در نمی‌بریم، سر رشته‌اش را نداریم، برای خودت و برای ما خرید کن. ما هم ترا صحیح و سالم با مال و جان تا اینجا می‌آریم. پانزده روز صد تومان پنجاه تومان منفعت دارد. منفعت پولی که به ما داده‌ای، بده به ما، منفعت پول خودت هم مال خودت.
حاجی قره خوب ولی که به شما میدهم نفع پول من کجا می‌رود؟
عسگری بیگ آخر عوض نفع پول ما هم در حق شما خوبی می‌کنیم. ترا از دزد و [مزد] سلامت نگاه می‌داریم، منفعت می‌رسانیم. دیگر زیادتر از این چه می‌خواهی؟ پونزده روزه از ما نفع پول خواستن برای شما قبیح است. قدرش قابل نیست. بی‌وجود ما که تو نه می‌توانی تبریز بروی و نه می‌توانی مال بیاری؟!
حاجی قره چرا نمی‌توانم بروم؟ بخوادم امروز می‌روم. هیچ کس هم نمی‌تواند یک پوش از من بگیرد! من خودم مکرر به دزد و راهزن دچار شده‌ام، دعوای کرده‌ام.

عسگری بیگ آ، جانم صد ازدها باشی تنها این راه را نمی‌توانی بروی، بیانی. ما که انکار رشادت ترا نکردیم!
حاجی قره راستی من پول بی‌منفعت دادن را عادت نکرده‌ام. اگر نفع پولم را کم می‌کنید، گوش به حرف شما می‌دهم.
عسگری بیگ نفی صد تومان بدهی تا پانزده روزه چه قدر منفعت می‌خواهی؟
حاجی قره صد تومان پنج تومان نفع برمی‌دارم. زیاده هر چه ماند مال شما.

(عسگری بیگ رو می‌کند به حیدر بیگ و صفر بیگ.)

[عسگری بیگ] چه می‌گویند رفقا، راضی می‌شوید؟
حیدر بیگ و صفر بیگ چه باید کرد؟ راضی هستیم.
عسگری بیگ حاجی ده پاشو پول حاضر کن!
حاجی قره کی می‌روید؟
عسگری بیگ امشب باید برویم.
حاجی قره خیلی خوب پول حاضر است. بروید اسباب سفرتان را ببوشید، طرف شب بیاید خانه ما. من هم تدارک اسب و اسباب خود را ببینم. برویم!

(بیگها پا شده).

بیگها خداحافظ حاجی! (میروند)
حاجی قره (پشت سرشان) خوش آمدید، بی وقت نیاید؟
بیگها خاطر جمع باش!
(دور می‌شوند).

حاجی قره (تنها) بسکه سر این پدرسوخته صاحب مال نشستم، جانم تلف شد. تا قیامت اینها فروش نخواهد رفت.
می‌گویند مال فرنگ خرید و فروش نکن! سوداگری هم می‌کنی، مال روس و قزلباش بخر بفروش. من چه خاک بسر
بریزم؟ این مال روس و قزلباش چرا فروش نمی‌شود؟ خیر، تا یک همچو کاری نمی‌شد، نمی‌توانستم ضرر اینها را در
بیارم، پاشوم بروم خانه، تدارک خودم را ببینم. همچو خیری کم اتفاق می‌افتد و الا من غصه مرگ می‌شدم.

(دکان را قفل می‌کند می‌رود. در آن اثنا وضع مجلس تبدیل یافته، خانه حاجی قره به نظر می‌آید. حاجی قره کلید در
دست درب صندوق را باز کرده از کیسه تومانیها را بیرون آورده، سیصد تومان برشمرده، سوا سوا به کیسه‌ها
می‌گذارد. بعد می‌رود تفنگ و طپانچه و خنجر و شمشیرش را می‌آورد پیش خود جمع می‌کند. در این بین «تکذبان»
زن حاجی قره می‌رسد).

تکذبان می‌خواهی چه بکنی؟ باز این اسباب و یراق را چرا پیش خود ریخته‌ای؟
حاجی قره مسافرم، می‌خواهم بروم بیرونها.
تکذبان باز کجا می‌خواهی بروی؟ بگو ببینم!
حاجی قره شما نباید بدانید.
تکذبان چرا نباید بدانیم؟ دزدی که از من پنهان بکنی؟
حاجی قره یک همچو چیزی.
تکذبان اگر همچو چیز هست که هرگز نمی‌توانی بروی! پاشو برو در دکانت، مالت را بفروش.

(اسباب را از پیشش جمع می‌کند).

حاجی قره خدا دکان را خراب کند. آتش بگیرد مال. مگر فروش می‌رود؟ تو هم نمی‌گذاری چاره سر خودم را بکنم؟
تکذبان مرد بسرت چه شده است؟ مگر نگذارم چاره‌اش را بکنی چه می‌گوئی؟
حاجی قره دیگر می‌خواهی چه بشود؟ خانه خراب شدم! درست صد منات تا حال ضرر دکان و خسارت این مال را
دارم. نان از گلوم پائین نمی‌رود.
تکذبان گلوت همچو بگیرد انشاءالله، که آب هم پائین نرود. ای لئیم، مثل اینکه بچه‌ها قاب جمع کنند، این قدر پول را
جمع کرده‌ای، می‌خواهی چه کنی؟ صد سال دیگر عمر داشته باشی، همه‌اش را بخوری، ببوشی، عیش و نوش کنی،
پول تو تمام نمی‌شود. برای صد منات ضرر چه خودت را می‌کشی.
حاجی قره به لعنت خدا گرفتار شوی زنگه! تخمتان به آتش بیفتد، از روی زمین نیست شوید انشاءالله! گم شود از اینجا،
هی کولی!

تکذبان مرد که دیوانه شده‌ای؟ من از خانه خودم کجا گم شوم؟ بگو ببینم کجا می‌روی، من هم بدانم!
حاجی قره به جهنم گور سیاه! دست نمی‌کشی؟ چه می‌خواهی از جان من؟
تکذبان کاش تا حال رفته بودی، جان من هم خلاص شده بود. کو؟ آن روز را خواهم دید که عیش و جشنی بکنم؟ چه
فائده، راه عزرائیل بند شود که مثل تو نحس و نجس را روی زمین گذارده، تازه جوانان را به خاک سیاه می‌فرستد.
حاجی قره از نحس و نجسهای روی زمین یکی خودتی که طوق لعنت شده به گردن من فقیر افتاده‌ای. من در عمر
خودم به کسی اذیت نرسیده، ضرری نزده‌ام. من چرا نحس و نجس می‌شوم؟ خدا لعنت کند انشاءالله!
تکذبان اگر ضرر نزده‌ای، خیر هم نرسانده‌ای. نحس و نجسی به جهة اینکه مالت را نه خودت می‌خوری و نه صرف
عیالت می‌کنی. اگر بمیری هیچ نباشد زن و بچه‌ات اقلاً نان سیری می‌خورند. بمیری انشاءالله!
حاجی قره زن و بچه زهر مار بخورد! خودت بمیر من خلاص بشوم.
تکذبان خانه تو که زهر مار هم بهم نمی‌رسد. اگر باشد آن را هم مضایقه می‌کنی، راضی نمی‌شودی بخوریم. بمیرد
کسی که مال خودش را نمی‌تواند بخورد!

(در این اثنا بیگها صدا می‌کنند).

[بیگها] حاجی، حاجی!
حاجی قره زنکه برو آن طرف، مردم می آیند اینجا.

(تکذبان زود رد شده، پشت در گوش می دهد. بیگها مسلح و مکمل داخل می شوند.)

[بیگها] سلام عليك حاجی.
حاجی قره عليك السلام! حاجی قربانتان برود. بفرمائید بنشینید.
عسگری بیگ حاجی حاضری یا نه؟
حاجی قره بلی دورت بگردم حاضرم. این هم پولهاست، سوا کرده ام. اما دردت به جان حاجی، سیصد تومان را خودم برمی دارم در تبریز پیش روی خودتان چای و پارچه می خرم می سپارم دستتان بیاورید.
عسگری بیگ همچو چرا حاجی اینجا بسپاری چه می شود؟
حاجی قره آنطور بهتر است. هیچ تفاوتی ندارد.
عسگری بیگ چه تفاوت دارد؟ باشد. ده پاشو برویم!
حاجی قره قدری صبر کنید. غلام بچه را فرستاده ام اسبها و نوکر مرا بیاورد.
عسگری بیگ چند تا اسب برمی داری حاجی؟
حاجی قره سه تا قربان تو. یکی را غلام بچه سوار می شود، یکی را هم خودم، یکی را هم بار می کنم نوکره جلوش را می کشد. شما چند تا برمی دارید؟
عسگری بیگ ما هم نفری دو تا اسب برمی داریم. یکی برای سواری، یکی برای بارگیری. این یراق و اسباب از تست حاجی؟

حاجی قره بلی از خودم است.
عسگری بیگ خیلی خوب پس بپوش.
حیدر بیگ والله حاجی، اگر آدم ناشناسی ترا ببیند زهره ترك می شود.
صفر بیگ به خدا که من به حاجی این گمان را نداشتم.
حاجی قره مردی در وقت کار معلوم می شود. دردت به جانم، شما مرا همین ذرع ذرع کن جا آورده اید، داخل حساب نمی دانید. اما انشاء الله می بینید که من آدم ترسو نیستم. تعجب دارم از بعضی سوداگرها که در رهگذر مالشان را ریخته، خالی برمی گردند.
صفر بیگ حاجی سوداگرها مالشان را بی جهت نمی ریزند، مال بگیرها ناقولایند. نمی دانی به چه حيله کاریها پیش می آیند. در لباس یساول و قراول خود را به مردم نشان می دهند که آدم بشناسد. گاهی اسب پالانی یا الاغ سوار می شوند. گاهی پیاده بی اسباب و یراق جلو آدم می آیند. تو هم چه می دانی، می گوئی فقیر رهگذر است، چونکه روبرو و نزدیک می رسند، هیچ نمی فهمی اسباب و یراق از کجا پیدا شد. دیگر مجال دست و پا جمع کردن نمانده، لختت می کنند. هر چه داری می گیرند.
حاجی قره اینها همه از ترس و بی احتیاطی به سر آدم می آید. آدم نباید هیچکس را بگذارد نزدیک خود بیاید، در هر لباس می خواهد باشد. يك دفعه به من دچار شوند، ببینند که چه بسرشان می آرم. به همه ایشان توبه می دهم که هرگز سر راه هیچ رهگذری را نگیرند.
صفر بیگ بلی راست می گوئی. آدم باید احتیاط را از دست ندهد و نترسد.

(در این اثنا کرمعلی، نوکر حاجی و «بدل» پسرش وارد می شوند.)

کرمعلی آقا اسبها حاضر است. کجا می خواهی بروی؟
حاجی قره تبریز.
کرمعلی مرا هم می خواهی تبریز ببری؟
حاجی قره بلی.
کرمعلی برای چه می روی آقا؟
حاجی قره به تو چه!
کرمعلی به من چه؟ خودت می گویی ترا هم می برم. ندانم که به چه کار می روم؟
حاجی قره می روم خرید مال فرنگ. بار می کنم کرده یابو، تو هم جلوش را می کشی.
کرمعلی آقا تو کی تذکره گرفتی که تبریز بروی؟
عسگری بیگ تذکره لازم نیست.
کرمعلی همچو باشد من نمی رود. يك دفعه از اینجا به «سالیان» بی بلیط رفتم، مووراو. گرفت آن قدر [کتکم] زد که الآن هم دردش را فراموش نکرده ام.

عسگر بیگ نترس، مووراو هرگز رفتن ما را نخواهد فهمید.
کرمعلی راستش این است که وعده من نزدیک است تمام شود. می‌خواهم بروم نوکر کس دیگر بشوم. حاجی مواجب را بسیار کم می‌دهد، علی‌الخصوص شکم هم هرگز اینجا سیر نمی‌شود. من که نمی‌روم.
عسگر بیگ تو این سفر را با ما بیا، در راه هر چه شکمت جا بگیرد به شما نان می‌دهیم. یکی یک توپ چیت هم به تو می‌بخشیم.

کرمعلی حاجی هم می‌بخشد؟
حاجی قره بار مرا صحیح و سالم بیاری برسانی، من هم برای خیر شما تلاش می‌کنم چیت‌ها را که بیگها به شما می‌دهند، گرانتر می‌فروشم.
کرمعلی باشد این هم بکنی باز خوب است.
حاجی قره (به بیگها) بفرمائید برویم!

(همگی بیرون می‌روند. بعد تکذبان به مجلس می‌آید. تنها.)

[تکذبان] ای وای دیدی؟ خدا خانه‌تان را خراب کند! شوهر کم را تابیند بردند. برای مال غدغن. کاری به سرش بیاید. بچه‌ها یتیم خواهد ماند، وای، وای، خدا...

(می‌زند به زانوش.)

« پرده می‌افتد »

در سه مجلس دیگر باقی مانده این نمایشنامه حاجی قره و عسگر بیگ و کرمعلی به سفر می‌روند اجناس خارجی قاچاق را می‌آورند اما در راه دستگیر می‌شوند گو اینکه به دلیل التماسهای همسران حاجی قره و عسگر بیگ و به خاطر اینکه آنها قول می‌دهند دیگر کار خلاف نکنند آنها را می‌بخشند.